

کارگاه

VERONICA ROTH  
CARVE  
THE  
MARK

ورونیکا رات

  
هدیه منصور کیایی

## فصل اول

### آکوس<sup>۱</sup>

گل‌های خاموش همیشه در بلندترین شب سال گل می‌دادند. صبح روز بعد، همه‌ی اهالی شهر به خاطر باز شدن این گل‌های سرخ جشن می‌گرفتند. آکوس با خودش فکر کرد: جشن می‌گیرند چون سرزمینشان به آن وابسته است. در ضمن، جشن گرفتن باعث می‌شد در آن سرمای وحشتناک عقلشان را از دست ندهند.

شب جشن شکوفایی، آکوس، آماده شد و جلوی در منتظر اعضای خانواده اش ایستاد، اما به خاطر کاپشن کلفتش داشت عرق می‌کرد؛ بنابراین، به حیاط رفت تا کمی خنک شود. خانه‌ی خانواده کراست<sup>۲</sup> به شکل دایره ساخته شده بود، حتی حیاط هم دایره‌ای شکل بود و درست در وسطش یک بخاری خیلی بزرگ قرار داشت. آن‌ها اعتقاد داشتند گرد بودن محل زندگی‌شان خوش‌شانسی می‌آورد.

وقتی در را باز کرد هوای سرد چشم‌هایش را سوزاند. عینک ضد سرمایش را

1. Akos  
2. Kereset

روی چشم هایش کشید و بلافاصله گرمای صورتش باعث شد عینکش بخار کند. خم شد و سیخ بخاری را برداشت و سنگ‌های آتش‌زا را جابه‌جا کرد. این سنگ‌ها توده‌های سیاهی بودند که بعد از اصطکاک با توجه به نوع ماده اولیه‌شان به رنگ‌های مختلف جرقه می‌زدند و روشن می‌شدند.

سنگ‌ها از برخورد با یکدیگر جرقه زدند و به رنگ خون درآمدند. قرار نبود این سنگ‌ها بیرون را گرم یا روشن کنند. فقط قرار بود یادآوری برای «جریان» باشند. انگار زمزمه‌اش در اطراف آکوس برای یادآوری آن کافی نبود. جریان در بدن همه‌ی موجودات زنده جاری بود و حتی تا آسمان هم کشیده شده بود و مانند سنگ‌های آتش‌زا به رنگ‌های مختلف خودنمایی می‌کرد. مثل چراغ سفینه‌هایی که در آسمان اوج می‌گرفتند و با سرعت بر فراز شهر پرواز می‌کردند. بعضی از سرنشینان این سفینه‌ها که اهل این سیاره نبودند؛ تصور می‌کردند این بخش از سیاره که با برف و یخ پوشیده شده، جای زندگی نیست. برای همین روی آن فرود نمی‌آمدند.

برادر بزرگ‌تر آکوس، ایجا، سرش را از پنجره بیرون آورد. «می‌خواهی یخ بزنی؟ بیا تو. مامان الان، آماده می‌شه.»

هر بار که می‌خواستند به معبد بروند مادرشان آخرین نفری بود که آماده می‌شد. خوب، هر چه باشد مادرشان پیشگو بود و وقتی وارد هر مکانی می‌شد همه‌ی چشم‌ها به او خیره می‌شد.

آکوس، سیخ بخاری را کنار گذاشت و وارد خانه شد. پدر و خواهر بزرگ ترش سیزی<sup>۲</sup> جلوی در ایستاده بودند. هردویشان کلفت‌ترین کت‌های کلاه‌دارشان را پوشیده بودند. جنس کت هردویشان از کاتیا<sup>۳</sup> بود که رنگ طبیعی خودش را داشت؛ یعنی، سفید مایل به خاکستری.

مادرش داشت دکمه‌های کتش را می‌بست. «پس آماده‌ای آکوس؟ خوبه.» و

بعد به چکمه‌های خاک‌گرفته‌ی پدرشان چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «اوشا! خاکستر پدرت یه جایی بیرون اینجا به خاطر چکمه‌های کثیف تو داره می‌لرزه!» پدرشان لبخندی زد و گفت: «آره واسه همین هم کثیفشون کردم.»

«خوبه، عاشق چکمه‌هاتم.»

«تو همیشه عاشق چیزایی هستی که بابام دوست نداشت.»

«واسه اینکه اون هیچ چیزی رو دوست نداشت.»

ایجا گفت: «می‌شه زودتر سوار سفینه بشیم؟» صدایش شبیه ناله بود. «آری» کنار بنای یادبود منتظر مونه.

مادرشان دکمه‌های کتش را بست و عینک ضدیخ را روی صورتش کشید. خلاصه همه‌شان با کلاه و کاپشن و عینک و دستکش از راهرو گرم بیرون رفتند. بیرون در یک سفینه‌ی گرد، کمی بالاتر از سطح برف منتظرشان بود. مادرشان در سفینه را لمس کرد و در برایشان باز شد. سیزی و ایجا باید دست آکوس را می‌گرفتند و او را بالا می‌کشیدند چون قدش به ورودی سفینه نمی‌رسید. کنار هم نشستند، اما هیچ کدامشان کمربندهای ایمنی‌شان را نبستند.

پدرشان مشتش را بالا برد و فریاد زد: «به طرف معبد!» هر بار که می‌خواستند به معبد بروند او این کار را می‌کرد انگار می‌خواست قبل از سخنرانی‌های کسل‌کننده و رأی‌گیری‌های خواب‌آور به آن‌ها کمی هیجان بدهد. مادرشان لبخند کوچکی زد و گفت: «کاش می‌شد این هیجان رو تو شیشه کرد و به همه‌ی مردم تووا<sup>۲</sup> فروخت. بیشترشون رو فقط یه بار در سال می‌بینیم. اونم به خاطر خوردنی‌ها و نوشیدنی‌هایی که منتظرشونه.»

ایجا گفت: «پس راه‌حل تو اینه. کل فصل با خوراکی توجه‌شون رو جلب کنیم؟» مادرشان شستش را روی دکمه روشن فشار داد. «واقعاً بچه‌های پرفسوری دارم.»

1. Eijeh  
2. Cisi  
3. Kutayah